

شام غریب

سید حسین فدایی حسین

برای

دلتنگی گل‌های شاهد

اشخاص نمایش:

حبیب آقا

پدر

امیر

کریم

عباس

جعفر

قاسم

پیش‌صحنه

نمایی از یک گذرگاه در محله ای قدیمی .

شمع هایی نیم سوخته در سقاخانه ای نیمه ویران می سوزد .

امیر ویلچر پدرش را رو به سقاخانه گذاشته، آن را با طنابی به پنجره های سقاخانه بسته و به شعله شمعی که پای طناب روشن است خیره نگاه می کند .

نوایی جزیی در دوردست به گوش می رسد .



بعدازظهر روزی دیگر، همان مکان .

کریم با وسایل موجود در صحنه پای سقاخانه مشغول ساختن یک سکوست .

لحظه ای بعد قاسم و جعفر - نوجوانان محل - با سر و صدا و شیطنت، گاری دستی را به صحنه می آورند . قاسم و جعفر منبع بزرگی را از گاری بیرون می کشند و منتظر تصمیم کریم می مانند .

کریم : بیارینش اینجا .

[قاسم و جعفر منبع را روی سکو می گذارند . کریم و قاسم به محکم کردن جای منبع مشغول می شوند . جعفر از داخل

گاری تعدادی لیوان را همراه با لگنی بزرگ بیرون می آورد .]

جعفر: زود باشین . باید گاری رو برگردونیم مسجد .

کریم: حبیب آقا که نفهمید، نه؟

جعفر: یه جوری آوردیم نفهمه . یعنی قرار شد عباس سرش رو گرم کنه .

کریم: پس چرا خودش نیومد؟

جعفر: عباس؟ نمی دونم مثل اینکه یه چیزی رو جا گذاشته بود .

[بچه ها به سرعت مشغول تخلیه گاری می شوند . لیوان های قد و نیم قد و رنگ وارنگ، کیسه شکر، شیشه های آبلیمو و...]

قاسم: نمی شه رک و راست به حبیب آقا بگیم؟

کریم: چی رو؟

قاسم: اینکه چرا داریم اینارو می بریم، شاید قبول می کرد .

جعفر: حبیب آقا؟

کریم: هنوز اون رو نشناختی؟

صدای عباس: (از بیرون) خبر، خبر، یه خبر مهم ...

[در حالی که ملاقه بزرگی در دست دارد وارد می شود .]

کریم: چه خبره؟

عباس: خبرهای داغ!

جعفر: چی شده عباس؟

عباس: [ملاقه را برای او پرتاب می کند .] اولاً که ملاقه رو جا گذاشتین .

قاسم: همین؟ ما گفتیم حالا چی شده .

عباس: پس خبر ندارین .

کریم: عباس بجای ادا و اطوار، بیا کمک کن ...

عباس: ادا و اطوار چیه؟ شما که نمی دونین چی شده!

جعفر: تو رو خدا عباس بذار کارمون رو انجام بدیم ...

عباس: من رو باش که دلم به حال اینها سوخته و اومدم خبرشون کنم .

کریم: حالا وقت شوخی نیست عباس .

عباس: عجب گیری افتادیم، اینها حرف های جدی جدی منم شوخی می گیرن!

قاسم: جدی، جدی، جدی طوری شده؟

عباس: [متوجه بیرون می شود .] خواستم بگم، حبیب آقا قضیه رو فهمید!

بقیه: فهمید؟!

عباس: آره بابا . ما شانس نداریم که، وسایل رو که بار کردیم و راه افتادیم، دیدم ای داد ملاقه رو نیاوردیم . برگشتم توی انبار، این طرف رو

بگرد اونطرف رو بگرد، ملاقه کو؟ رفته بود زیر دیگ های پلو . اومدم ملاقه رو در بیارم . چشمتون روز بد نبیند، دیگ ها افتاد و مثل آسمون

قرمبه صدا کرد . خیلی شانس آوردم و گر نه الان باید زیر اونهمه دیگ له شده باشم ...

جعفر: [بیرون را نگاه می کند.] بچه ها آسمون قرمبه!

بچه ها: چی؟

جعفر: حبیب آقا، اوناهاش!

[به بیرون اشاره می کند و بعد به سرعت خود را پشت منبع پنهان می نماید . بچه ها با تردید نگاه می کنند و وقتی از آمدن

حبیب آقا مطمئن می شوند، نگران تا پشت منبع عقب نشینی می کنند .]

قاسم: حالا چی بهش بگیم؟

کریم: چه می دونم!

عباس: من می گم حقیقت رو بهش بگیم و خلاص می شیم . نمی کشدمون که، هان؟

قاسم: اگه باور نکرد؟

جعفر: [به سمت دیگر صحنه نگاه می کند .] کاش امیر زودتر میومد!

عباس: امیر هم بهش بگه بی فایده اس . حبیب آقا رو نشناختین؟

جعفر: اگه امیر بیاد مسئله فرق می کنه .

[صدای حبیب آقا از بیرون شنیده می شود که به زمین و زمان ناسزا می گوید .]

قاسم: [ترسیده] آقا کریم خودت باهاش صحبت کنی ها!

کریم: چرا من؟

قاسم: آخه من نمی دونم بهش چی بگم!

عباس: منم که خودت می دونی اینجور وقت ها به تته پته می افتم .

[پنهان می شود .]

کریم: خیلی خب چیزی نگین بینم چی می شه .

[حبیب آقا، خشمگین وارد می شود . نگرانی بچه ها را که می بیند خشم خود را فرو می خورد . و به سقاخانه خیره می شود .

لحظه ای بعد بار دیگر به طرف بچه ها می رود . بچه ها بیشتر خود را به منبع می چسبانند .]

حبیب آقا: لا اله الا الله ...

کریم: (با تردید) حبیب آقا ...

حبیب آقا: آقا کریم، کریم آقا، شما دیگه چرا؟

کریم: حبیب آقا ...

حبیب آقا: شما که بزرگتر اینا هستی نبایست نصیحت شون کنی؟ نبایست ...

کریم: حبیب آقا ...

حبیب آقا: می دونم، نصیحت واسه اینا مصیبتیه . آخه بچه ان، نمی فهمن . ولی شما که بزرگتری، شما چرا قاطی اینا می شی؟

کریم: ولی من ...

حبیب آقا: تو برو کنار، تو از سر راه من برو کنار تا من به اینا بفهمونم که بچه بازی هم حدی داره!

عباس: بچه بازی کدومه حبیب آقا، ما می خواستیم ...

حبیب آقا: عباس آقا، شما هم بعله؟ دست خوش! [به جعفر نگاه می کند .] آقا جعفر تو هم که ... لا اله الا الله! می گیم اون قاسم بچه اس، سن

و سالش کمتر از توست نمی فهمه، تو چی؟ دُخ اگه من برم پیش حاجی بابات شکایت کنم که...

جعفر: (با بغض) به جون خودمون حبیب آقا ما منظور بدی نداشتیم!

حبیب آقا: بله می دونم، شماها پسر پیغمبرین می دونم . لا اله الا الله!

قاسم: ما، فقط می خواستیم ...

حبیب آقا: فقط می خواستین آبروی من رو ببرین، همین!

عباس: نه به جون شما حبیب آقا .

حبیب آقا: حرف نباشه!

کریم: بچه ها راس می گن حبیب آقا، منظوری نداشتیم .

حبیب آقا: دو روز مونده به عاشورا، یواشکی اومدین انبار مسجد رو ریختن به هم و بساط شربت رو برداشتن و رفتین، اونوقت می گین منظوری ندارین؟

کریم: خب شما که نمی دونین ما واسه چی این کار رو کردیم .

حبیب آقا: می دونم، خوب هم می دونم . غیر از اینه که می خواستین شب عاشورایی من رو جلوی خلق الله شرمند کنین؟

عباس: ای دشمنت شرمند باشه حبیب آقا .

[حبیب آقا به او چشم غره می رود .]

قاسم: به خدا حبیب آقا، به جون بابامون ما فقط می خواستیم ...

[بغض می کند . حبیب آقا بدون توجه به او مشغول جمع آوری وسایل می شود .]

جعفر: حبیب آقا، اگه یه دقیقه گوش بدین، همه چیز رو بهتون می گیم .

حبیب آقا: من این حرف ها حالیم نیست! زود بساط رو جمع کنین بینم . یالا!

جعفر: کاش حداقل حرفمون رو گوش می کردین .

حبیب آقا: من سر و ته حرف شما رو می دونم . نگاهتون که بکنم می فهمم چی تو کله تونه . یه عمره دارم با امثال شما سر و کله می زنم . کم نیست .

قاسم: حالا بذارین ما بگیم، شاید راضی شدین .

حبیب آقا: اگه قبل از این کار زشتتون گفته بودین شاید گوش می کردم، شاید، اما حالا دیگه نه .

عباس: شما بیخشین آقا حبیب . به خدا اگه مجبور نمی شدیم .

حبیب آقا: کی مجبورتون کرده بود لابد من؟

عباس: به خدا نمی دونیم . ولی مجبور شدیم آقا حبیب .

حبیب آقا: این هم از اون حرفهاست!

[مشغول جمع کردن وسایل می شود .]

کریم: اگه بگیم نذر داشتیم باور می کنین؟

حبیب آقا: نذر؟ شما نذر داشتین؟ چه حرفها!

[پوزخندی می زند و بار دیگر به جمع کردن وسایل می پردازد .]

قاسم: ما نه، یعنی، امیر نذر داشت .

حبیب آقا: [فکر می کند .] امیر؟

جعفر: پسر آقا سید .

عباس: امیر نذر کرده روز عاشورا شربت بده .

کریم: واسه باباش، آقا سید، واسه اینکه شفا بگیره .

حبیب آقا: (همچنان در فکر) آقا سید (با خود) اون اگه بنا بود خوب بشه ... چه می دونم . الله اعلم .

[متوجه آمدن کسی می شود . بچه ها هم به جهت نگاه او بر می گردند . امیر در حالی که پلاستیکی پر از لیوان به دست دارد وارد می شود .]

امیر: سلام . این لیوان ها رو مادرم داد، گفت به بچه ها بگو خیلی دعا کنن . [از داخل پلاستیک شال سبز رنگی را بیرون می آورد .] این شالم آوردم برای ...

[متوجه نگاه های غیر عادی بچه ها می شود .]

امیر: چیزی شده؟ [بچه ها با ایما و اشاره حبیب آقا را نشان می دهند .] سلام حبیب آقا .

حبیب آقا: سلام، سلام امیر جان، چطوری بابا؟

امیر: خیلی ممنون!

حبیب آقا: حال بابا چطوره؟

امیر: سلام رسوندن .

حبیب آقا: سلامت باشن .

عباس: (خطاب به امیر) امیر، حبیب آقا ... (خطاب به حبیب آقا) یعنی حبیب آقا، امیر ...

حبیب آقا: امیر، باباجان، بچه ها قضیه رو بهم گفتن، من منت تو و آقا سید رو دارم . انشاء الله که خدا نذرت رو هم قبول کنه . اما خب ... خب ما هم همه امیدمون اینه که آقا سید هر چه زودتر خوب بشه انشالله .

امیر: خیلی ممنون .

[حبیب آقا به طرف وسایل می رود . بچه ها مستأصل به هم و بعد به حبیب آقا نگاه می کنند .]

قاسم: یعنی شما قبول می کنین که ما ...

عباس: پس چی که قبول می کنه؟ آقا حبیب اهل حاله بابا .

کریم: برای سلامتی حبیب آقا صلوات .

[همه صلوات می فرستند . حبیب آقا بدون توجه وسایلی را بر می دارد که در گاری بگذارد .]

عباس: [وسایل را از او می گیرد .] به جان آقا حبیب یه شربتی امسال بدیم که خلاق عوض اینکه برن دنبال دسته، همین طور وایسن پای بساط و پشت هم شربت بخورن!

[وسایل را سر جایش پای سقاخانه می گذارد .]

قاسم: اینطوری که خوب نیست، مردم باید شربت بخورن و برن .

عباس: [به او چشمک می زند .] خالی بندی!

امیر: انشاء الله امام حسین اجرتون بده . حبیب آقا.

کریم: برای سلامتی حبیب آقا صلوات دوم رو بلندتر بفرست .

[همه صلوات می فرستند . حبیب آقا همچنان به جمع کردن وسایل مشغول است . بچه ها هم مات و مبهوت ایستاده اند

و نگاهش می کنند .]

حبیب آقا: پس چرا وایسادین و برو بر من رو نگاه می کنین؟

جعفر: مگه شما قبول نکردین که ...

حبیب آقا: چی رو قبول کردم؟

جعفر: اینکه ما، یعنی ما و امیر، روز عاشورا...

حبیب آقا: کار شما نیست!

[وسایل را در گاری می گذارد .]

امیر: آخه چرا حبیب آقا؟!

حبیب آقا: چون ... [لحظه ای خیره به امیر نگاه می کند و بعد به سمت وسایل می رود .] لاله الا الله!

قاسم: بگین دیگه حبیب آقا، آخه چرا نمی گذارین؟

حبيب آقا: [سر تا پای قاسم را برانداز می کند.] این کارها که بچه بازی نیست!

عباس: دست شما درد نکه آقا حبيب، داشتیم؟

کریم: به بار بهمون فرصت بدین حبيب آقا، اگه نتونستیم حق با شماست .

حبيب آقا: نمی شه!

جعفر: تو رو خدا حبيب آقا فقط این بار .

حبيب آقا: گفتم نمی شه! آبروی محله است، شوخی که نیست .

امیر: ما به شما قول می دیم آبروریزی نشه ؛ قول می دیم .

حبيب آقا: نمی تونم امیر جان . دست خودم که نیست . نمی تونم !

امیر: منم دست خودم نیست . من هم دیگه نمی تونم صبر کنم . دیگه طاقت ندارم . باید به کاری برای بابام انجام بدم حبيب آقا .

حبيب آقا: خودت رو ناراحت نکن . ما هم از خدامونه که بتونیم به کاری برای آقا سید انجام بدیم . هر کاری هم که تونستیم کردیم، نکردیم؟

امیر: نمی دونم . به خدا دیگه نمی دونم چی کار کنم . دیگه از اینکه هر شب بیارمش اینجا و براش شمع روشن کنم خسته شدم .

حبيب آقا: چی بگم واله!

[به قصد برداشتن وسایل به سمت بساط شربت می رود . امیر جلوییش را می گیرد .]

امیر: من باید امسال این کار رو انجام بدم حبيب آقا، نذر کردم .

حبيب آقا: لاله الا الهه . بین امیر جون، ما امسال عاشورا سعی می کنیم هر طوری هست بساط شربت رو به نیت آقا سید راه بندازیم . گرچه قول نمی دم . حالا اینکه کی این کار رو بکنه که مهم نیست، هست؟

امیر: تو رو خدا حبيب آقا بذارین ما این کار رو انجام بدیم . باور کنین هیچ طوری نمی شه .

حبيب آقا: الله اکبر از دست شما بچه ها ... [به آسمان نگاه می کند .] من فعلاً می رم طرف مسجد . مغرب نزدیکه . (به بچه ها) شما هم زودتر اون وسایل رو جمع کنین و بیاین اونجا با هم صحبت می کنیم .

[بچه ها به امیر نگاه می کنند . امیر با نگاه از بچه ها می خواهد که کاری بکنند .]

کریم: حبيب آقا .

حبيب آقا: دیگه چیه؟

کریم: می خواستیم بگیم .

عباس: در مورد وسایل ...

حبيب آقا: خب وسایل چی؟

عباس: نمی شد وسایل همینجا باشه که اگه جور شد ...

حبيب آقا: وسایل رو بردارین بیارین طرف مسجد، همین که گفتم!

کریم: آخه ...

حبيب آقا: من دم مسجد منتظرم . [به راه می افتد .]

عباس: آقا حبيب ...

کریم: حبيب آقا!

حبيب آقا: (از بیرون) بیاین طرف مسجد، زود باشین .

[بچه ها به امیر نگاه می کنند . امیر درمانده سر به زیر می اندازد .]

کریم: میگی چیکار کنیم امیر؟

امیر: نمی دونم .

عباس: یه بار نشد ما یه چیزی از این آدم بخوایم بهانه نیاره .

امیر: شاید درست نبود رفتیم وسایل رو بی اجازه برداشتیم .

عباس: فکر می کنی اگه ازش اجازه می گرفتیم قبول می کرد؟

جعفر: حالا چیکار کنیم ؟

قاسم: من می گم فعلاً وسایل رو ببریم بعد یه جوری راضیش می کنیم هان؟

عباس: نمی شه!

قاسم: چی نمی شه؟

عباس: نمی شه که وسایل رو برگردونیم .

جعفر: چرا؟

عباس: آخه این همه زحمت کشیدیم تا آوردیم اینجا . کی حال داره دوباره اینها رو بار کنه و برگردونه مسجد؟

کریم: چاره چیه؟

عباس: چه می دونم . خودتون یه کاریش بکنین .

کریم: (به قاسم و جعفر) بچه ها کمک کنین وسایل رو بذاریم تو گاری . زود باشین .

امیر: اگه وسایل رو ببریم محاله که دیگه بذاره ما این کار رو انجام بدیم .

کریم: خب چیکار می شه کرد؟

[به جمع کردن وسایل مشغول می شود .]

امیر: بذارین وسایل همینجا باشه .

کریم: تو مثل اینکه متوجه نیستی . اون اگه برگرده حالمون رو می گیره .

جعفر: من که دیگه حوصله داد و فریادش رو ندارم .

[به سمت وسایل می رود .]

امیر: تو رو خدا یه دقیقه صبر کنین . اگه وسایل برگرده مسجد، کار از کار می گذره !

کریم: خب چیکار کنیم؟ بشینیم اینجا و دست روی دست بذاریم؟

امیر: کارمون رو ادامه می دیم .

[به سمت گاری می رود و وسایل را بر می دارد و به آماده کردن بساط شربت می پردازد . بچه ها مستأصل به هم نگاه

می کنند .]

عباس: امیر، دست بردار . تو که می دونی با اون آدم نمی شه لجبازی کرد .

امیر: [به کارش ادامه می دهد .] من لجبازی نمی کنم .

کریم: می دونی اگه حبیب آقا بره قضیه رو توی مسجد بگه چی می شه؟

امیر: اون هیچ کاری نمی کنه . حبیب آقا یه چیزی می گه که ما رو بترسونه .

کریم: کافیه بره به باباهامون بگه که بی اجازه رفتیم توی انبار مسجد و این وسایل رو برداشتیم.

قاسم: من اگه بابام بفهمه، پدرم رو درمیاره .

جعفر: کریم راست می گه امیر. اگه وسایل رو برگردونیم بهتره .

امیر: من کاری رو که گفتم باید انجام بدم . شما هم اگه می ترسین می تونین برین .

کریم: تو فقط به فکر خودتی امیر...

امیر: خیال می کنین من به خاطر خودم دارم این کار رو می کنم آره؟ این طوری فکر می کنین؟

[بچه ها جوابی نمی دهند . امیر به سرعت وسایل را بر می دارد و داخل گاری می ریزد .]

امیر: بردارین برین! زود باشین . تا حبیب آقا به باباتون شکایت نکرده اینها رو بیرین یالا . بیرنشون! الانه که باباهاتون بیان سراغتون . پس چرا

وایسادین؟ بردارین برین دیگه . بابای منم می خواد خوب بشه، می خواد نشه . چه اهمیتی داره؟!

کریم: امیر جان، من منظوری نداشتم .

عباس: کریم و بچه ها منظوری نداشتن . نمی خواستن ناراحت کنن .

امیر: به خدا اگر به خاطر اون نبود، شما رو تو زحمت نمی انداختم .

عباس: زحمت چیه؟ این حرفها کدومه؟

کریم: زحمتی نیست . ما فقط خواستیم ببینیم اگه بشه ...

امیر: شما حق دارین . قرار نیست به آتیش من بسوزین . من نذر کردم خودمم باید اداش کنم .

قاسم: آخه چطوری؟

امیر: نمی دونم . ولی بالاخره به فکری می کنم .

جعفر: می گم حالا نمی شه بذاری برا یه وقت دیگه . یا یه جای دیگه؟

کریم: جعفر درست می گه . چند روزی که بگذره حبیب آقا هم آرام می شه . اونوقت یه جوری باهاش کنار میایم .

امیر: اگه از عاشورا بگذره دیگه فایده نداره .

قاسم: واسه چی؟

امیر: کاش چیزی رو که من دیدم شما هم دیده بودین ... [به نقطه ای خیره نگاه می کند .] زیر دست و پای مردم مونده بودم . داشتم خفه می

شدم . مردم لباس سیاه پوشیده بودن و به سر و صورتشان می زدن . [ناگهان متوجه سقاخانه می شود .] اون سید دستم رو گرفت و

بلندم کرد . بعد بهم گفت : «تشنه ات نیست؟» تشنه ام بود . اینجا رو نشونم داد . قشنگ یادمه . همین سقاخونه بود . اما نه اینطور سوت و کور

. اینجا پر از شمع بود . پر از شمع روشن، مثل یه چلچراغ. اون یه ظرف از سقاخانه پر کرد و بهم داد . خیلی شیرین بود مثل عسل . بعد

برگشت و بهم خندید . وقتی خندید، صورتش شد عین بابا. بعد انقدر قشنگ شد، انقدر نورانی شد، که دیگه نتونستم نگاهش کنم . بعد

دوباره برگشت طرف سقاخونه، همین سقاخونه، بعد هم دیگه ندیدمش .

[بچه ها، لحظاتی در سکوت امیر را نگاه می کنند .]

کریم: من می رم یه سری به حبیب آقا بزنم .

عباس: حبیب آقا؟

کریم: باید یه جوری راضیش کنیم .

جعفر: اگه راضی نشه؟

کریم: نمی دونم .

قاسم: می خوانین به بابام بگم باهاش حرف بزنه؟

عباس: چه فایده؟ بابای تو هم مثل حبیب آقا .

قاسم: یعنی چی؟

عباس: یعنی اینکه بابای تو هم طرف حبیب آقا رو می گیره .

قاسم: از کجا معلوم؟

عباس: معلومه دیگه . باباها همه شون مثل هم هستن . فکر می کنی بقیه می گذارن ما این کار رو بکنیم؟

امیر: خب اگه اینطوره حبیب آقا هم نمی تونه سر خود این کار رو بسپره به ما .

کریم: حبیب آقا مسئله اش فرق داره اون اگه قبول کنه می تونه رضایت بقیه رو هم بگیره .

جعفر: خدا کنه .

کریم: من رفتم، تا شما وسایل رو آماده کنین اومدم .

امیر: بذار خودمم پیام .

کریم: نه، تو اینجا باشی بهتره . چون ممکنه یه وقت جلوی حبیب آقا ...

عباس: درسته، ممکنه آقا حبیب یه چیزی بگه ناراحت بشی . اگه ما بریم بهتره (به کریم) بریم .

کریم: تودیگه واسه چی؟

عباس: واسه صحبت .

جعفر: تو که گفتی جلوی حبیب آقا به تته پته می افتی .

عباس: اون موقع فرق می کرد . (به کریم) اگه پیام می دونم چطوری راضیش کنم .

امیر: چطوری؟

عباس: دلش رو که به دست بیاری کار تمومه .

قاسم: لابد تو هم می خواهی دلش رو بدست بیاری؟

عباس: من راهش رو بلدم .

کریم: می ترسم خرابکاری کنی . بذار خودم برم .

عباس: مثل اینکه هنوز به من شک دارین . بابا، کارش یه اذونه .

بقیه: اذون؟

عباس: از همون هایی که آقا حبیب کشته مرده شه!

[شروع به گفتن اذان می کند .]

بقیه: خب .

عباس: خب هیچی دیگه دل آقا حبیب به دست میاد . بعد هم قضیه رو بهش می گم .

امیر: یعنی قبول می کنه؟

کریم: اگه درست باهاش صحبت کنیم، قبول می کنه .

عباس: برو بریم که الان غروب می شه .

کریم: بریم . [به بچه ها] جایی نرین ها . پای وسایل باشین . ما بعد از نماز بر می گردیم .

عباس: اذون عباس آقا رو که شنیدین، دعاش کنین . یادتون نره .

[می روند . قاسم و جعفر و امیر مشغول چیدن وسایل می شوند . امیر، همانطور که مشغول کار است . گاهگاهی بر می گردد

و سقاخانه را نگاه می کند.

پس از چند لحظه لیوانی را از میان وسایل بر می دارد، آن را از شیر سقاخانه پر می کند و در حالی که به نقطه ای نامعلوم خیره است

می نوشد .

فکری به خاطرش می رسد از داخل پلاستیک خود شمعی را بیرون می آورد . آن را روشن کرده و به شعله شمع خیره می شود .]

امیر: خدایا کمک کن . یه کاری کن اول حبیب آقا راضی بشه، بعد هم دسته که رسید اینجا، بتونیم نذرمون رو خوب انجام بدیم، یعنی آبروریزی نشه خدا، بعد هم بابا خوب بشه . یعنی ممکنه اون خواب راست باشه؟ خدایا ممکنه بابا فردا خوب بشه؟ اصلاً نمی شه فکرش رو کرد . اگه این اتفاق بیوفته از فردا اون مثل باباهای دیگه باهام حرف می زنه، بهم نگاه می کنه، می خنده، عصبانی می شه، دستم رو می گیره و می بره جاهایی که تا حالا نرفتیم . با هم می ریم مسافرت . اون، من، مادر . مادر هم دیگه راحت می شه . اون الان خیلی عذاب می کشه، همه ما عذاب می کشیم، حتی خود بابا . شاید هم بابا بیشتر از ما عذاب می کشه اما چیزی نمی گه . من می فهمم، تو نگاهش می بینم که چقدر این وضع سخته . اگه بابا خوب باشد همه ما راحت می شیم . خدایا کمک کن . خدایا بابا رو شفا بده .

[کریم سراسیمه وارد می شود .]

قاسم: چی شد کریم؟

[کریم سرخورده بچه ها را نگاه می کند .]

جعفر: خب یه چیزی بگو.

امیر: باهاش حرف زدین؟

کریم: نداشت چیزی بگیم . همین که دید دست خالی برگشتیم دادش بلند شد .

جعفر: چی گفت؟

کریم: هیچی دیگه، گفت هر وقت وسایل رو آوردین حرف می زنیم .

امیر: وسایل رو؟

کریم: چاره ای نیست امیر جون، به خدا قبول نمی کنه . بذار وسایل رو ببریم شاید حاضر بشه به حرفمون گوش بده .

[مشغول جمع کردن وسایل می شود .]

جعفر: عباس چرا نیومد؟

کریم: چه می دونم . اون هم از حبیب آقا لجبازتر . بهش می گم : «بیا بریم .» می گه : « بذار وایسم شاید راضیش کردم .»

امیر: شاید هم راضیش کنه.

کریم: عباس؟ کار رو خرابتر نکنه خوبه . [به سرعت وسایل را جمع می کند.] زود باشین بچه ها اگه عباس به حبیب آقا پيله کنه لجش در

میاد و دیگه هیچ وقت راضی نمی شه .

[بچه ها با بی میلی مشغول جمع کردن وسایل می شوند . صدای اذان از دور به گوش می رسد . بچه ها محو صدای اذان

دست از کار می کشند .]

جعفر: [ناباورانه] صدای عباسه نه؟

کریم: آره عباسه!

امیر: ناقلا کار خودش رو کرد .

قاسم: خدا کنه تا آخرش درست بخونه!

جعفر: عباس کارش درسته .

قاسم: می دونم ولی خب یه خورده هم می ترسم! اگه خراب کنه!

[بچه ها با نگرانی، کلمات اذان را همراه با صدای عباس زمزمه می کنند . نور آرام رنگ می بازد .]

میان صحنه

نور شب، صحنه را روشن می کند .
صدای عزاداران از دور به گوش می رسد . بساط شربت آماده است . اما از بچه ها خبری نیست .
امیر، بار دیگر ویلچر پدر را به سقاخانه بسته است و به شمعی که در سقاخانه می سوزد نگاه می کند .
لحظه ای بعد بر می گردد و به پدر خیره می شود .
امیر: بابا، می دونی تو این چند سال تا حالا چند تا شمع روشن کردیم؟ [پدر به جای جواب لبخند می زند .] می دونم انقدر زیاد بوده که حسابش از دست هر دومون در رفته . ولی پیش خدا که کاری نداره، اون اگه بخواد می تونه یه کاری کنه این آخرین شمع باشه .
[به طرف پدر می رود و جلوی او زانو می زند . پدر بدون هیچ حرکتی فقط نگاهش می کند .]
امیر: بابا خودت هم دعا کن . دعا کن هر چه زودتر خوب بشی . دعا کن . [به شمع نگاه می کند .] یعنی ممکنه وقتی این شمع تموم میشه حال تو هم خوب شده باشه؟
[به سمت پدر بر می گردد .]
امیر: بابا چرا این طوری نگاه می کنی؟ می خوام بگی اینم مثل شمع های دیگه؟ می خوام بگی فردا هم مثل روزهای دیگه آره؟ یعنی ممکنه فردا ... می خوام بگی من دلم رو بیخودی خوش کردم؟ می خوام بگی تو هیچ وقت قرار نیست خوب بشی، نه؟ هیچ وقت قرار نیست راه بری، قرار نیست ... [از خود بیخود می شود .] شاید هم می خواهی بگی این کارها بی فایده است . خب چیکار کنم؟ تو بگو. من و مادر که هر کاری می تونستیم کردیم . بابا، خودت هم یه کاری بکن . بابا اگه ما رو دوست داری، اگه مادر رو دوست داری، تو هم یه دعایی بکن . خدا دعای شما رو زودتر قبول می کنه . مگه تو به خاطر اون اینطور نشدی؟ تو که به حرفش گوش دادی، پس چرا اون گوش به حرفت نمی ده بابا؟ بابا به خدا دیگه نمی دونم چیکار کنم . تو رو خدا، تو رو به اون کسی که همه چیزت رو براش دادی دعا کن . دعا کن فردا نذرمون قبول بشه . دعا کن .
[بی طاقت سر به زیر می اندازد ... لحظه ای بعد در حالی که نوایی را زمزمه می کند آرام سر بلند کرده و به شمع خیره می شود .
نور آرام رنگ می بازد .]



همان مکان، روز عاشورا،
نور صحنه که جان می گیرد شور و شوقی برپاست . بساط آب و شربت آماده است و بچه ها هر کدام به کاری مشغولند . در گوشه ای دیگر، امیر ویلچر پدر را تزیین می کند .
صدای دسته عزادار و نوح خوان از دور به گوش می رسد .
عباس، لیوانی را از شربت پر کرده و در دهان زمزمه می کند و بعد آن را به کریم می دهد . کریم هم زمزمه می کند .
کریم: شیرین نیست .
عباس: بهتر، هر چی شیرین باشه، مردم بیشتر تشنه می شن . [به امیر] بیا تو هم امتحان کن .
امیر: [مقداری از شربت می خورد .] شیرین نیست . شکر می خواد .
عباس: خوبه ها .
امیر: نه، شربت باید شیرین باشه، مثل عسل .

[مقداری شکر اضافه می کند.]

عباس: تهش پر از شکره، هم بزنی معلوم می شه .

[امیر شروع به هم زدن می کند.]

کریم: قاسم جون، یه سری بزن بین دسته کجاس .

عباس: هر کجا می خواد باشه، ما که حاضریم .

کریم: تو به کارت برس . (به قاسم) بدو .

[قاسم می رود . امیر، لیوان شربتی را پر می کند و برای پدر می برد . پدر از خوردن امتناع می کند . امیر، خود شربت را می خورد و بعد در مقابل پدر زانو می زند.]

امیر: خیلی خوشحالی نه؟ عین من . فقط من یه کمی هم می ترسم . نه اونجور ترسی که فکر کنی . یه جوری شدم .

قاسم: [به صحنه می دود .] بچه ها، بچه ها، دسته رسید به پیچ دوم .

عباس: خیلی خب بابا چه خبره؟

قاسم: حبیب آقا گفت، گفت پیرسم حاضرین؟

کریم: خب می گفتی آره .

قاسم: یعنی حاضرین؟

عباس: پس فکر کردی غایبیم؟ تو ندیدی همه چیز آماده اس؟

قاسم: پس من برم بهش بگم .

جعفر: نه، نه، یه کم صبر کن .

کریم: واسه چی؟

جعفر: من دست و پام رو گم کردم!

عباس: دکی! آقا رو، خب بگرد پیداشون کن .

جعفر: عباس، می شه تو شربت بریزی، من برم هم بزنم؟

عباس: چه فرقی می کنه بیا تو هم بزن . فقط مواظب باش شصت پات نره تو چشم ات!

جعفر: یعنی چی؟

عباس: منظورم اینه که آب و شکر رو تنظیم کن .

کریم: من حواسم هست .

قاسم: پس حاضرین؟

کریم: (به امیر) امیر تو حاضری؟

امیر: [به سمت پدر بر می گردد .] شما حاضرین بابا؟ [متوجه تغییر حالتی در پدر می شود .] چیه بابا، طوری شده؟ [به اطراف نگاه می کند . چیزی دستگیرش نمی شود .] بابا به چی نگاه می کنی؟! چی شده آخه؟

[بچه ها دور پدر را می گیرند.]

کریم: طوری شده امیر؟

امیر: نمی دونم . تا حالا اینطوری نشده بود .

[صدای دسته عزاداران نزدیک می شود و همزمان حال پدر دگرگون می گردد.]

جعفر: بابا یه کاری بکنین!

عباس: چیکار کنیم؟

قاسم: دسته داره می رسه!

امیر: شما برین سر کارتون . من مواظبش هستم . [بچه ها ایستاده اند .] برین دیگه!

[بچه ها در حالی که نگران پدر هستند به سراغ بساط شربت می روند .]

کریم: عباس، یه دور لیوان ها رو پر کن . زود باش .

عباس: می ترسم گرم بشه .

کریم: نترس، الان مردم می رسن .

امیر: بابا ... بابا!

[صدای عزاداران به اوج می رسد و پدر از هوش می رود .]

کریم: [به سمت آنها می رود .] چی شد؟

امیر: [سعی می کند دگمه های لباس پدر را باز کند .] دیگه نفس نمی کشه!

جعفر: [به طرف آنها می رود .] یه کاری بکنین آخه!

[حبیب آقا، با شتاب وارد صحنه می شود . ابتدا به بساط شربت و بعد به بچه ها نگاه می کند .]

حبیب آقا: معلوم هست شماها چیکار می کنین؟ [به قاسم] مگه قرار نشد به من خبر بدی؟

قاسم: من ... من می خواستم پیام خبر بدم ...

حبیب آقا: می دونستم نایست کار رو به شما بسپرم .

[قصد خروج دارد .]

جعفر: حبیب آقا، حبیب آقا، آقا سید!

[حبیب آقا بر می گردد، و به طرف بچه ها می رود . بچه ها راه باز می کنند .]

حبیب آقا: چی شده؟

امیر: حبیب آقا، بابام نمی تونه نفس بکشه!

حبیب آقا: چیزی نیست .

[به پدر سیلی می زند تا به هوش بیاید .]

امیر: نزنیش!

حبیب آقا: یه کم آب بیارین . زود باشین!

امیر: چشمه‌اش دیگه تکون نمی خوره!

حبیب آقا: ناراحت نباش، چیزی نیست، بی هوش شده .

[عباس آب می آورد و حبیب آقا به صورت پدر می پاشد و باز به او سیلی می زند .]

امیر: گفتم نزنیش! تو رو خدا حبیب آقا .

حبیب آقا: باید برسونیم اش بیمارستان!

کریم: چطوری؟ راه ها بسته اس!

حبیب آقا: چاره ای نیست . [فکر می کند] عباس، پیر به حاج محسن بگو ماشینش رو برداره بیاد طرف چهارراه . زود باش .

[با ویلچر حرکت می کند .]

کریم: بذارین من ببرمش، شما برین دسته .

حبیب آقا: شما وایسین پای بساط تون، دسته هم خودش میاد .

کریم: آخه ...

حبیب آقا: گفتم برین سر بساط تون . [به امیر نگاه می کند .] هوای امیر رو هم داشته باشین . بلند نشین راه بیفتین دنبال ما، به کارتون برسین .

[به سرعت همراه ویلچر خارج می شود . بچه ها مات و مبهوت ایستاده اند و به مسیر رفتن حبیب آقا نگاه می کنند . صدای عزاداران

هر لحظه بیشتر می شود .

امیر بخود می آید . نگاهی به بچه ها و بعد به مسیر آمدن دسته می اندازد . سپس به سرعت به طرف بساط شربت می رود و شروع می

کند به هم زدن شربت .

بچه ها هم به دنبال او به سراغ بساط می روند و هر کس به کار خود مشغول می شود .

صدای عزاداران به اوج می رسد . نور آرام آرام رنگ می بازد .



نویای شام غریبان از لابلای صدای عزاداران جان می گیرد و نور شب آرام آرام بر صحنه پخش می شود . شب شام غریبان است .

بساط شربت بهم ریخته و نشان از پایان کار دارد .

امیر تک و تنها پای بساط به خواب رفته است و پدر با شمع‌های روشن در دست رو به سقاخانه ایستاده است و تک تک، شمعها را

روشن می کند .

امیر آرام آرام سربلند می کند . ابتدا محو نوری است که صحنه را فرا گرفته است بعد به طرف سقاخانه سر می گرداند و متوجه پدر

می شود .

امیر: (با تردید) بابا؟

[پدر آرام روی از سقاخانه می گیرد و امیر را نگاه می کند . و بعد چهره اش به لبخند باز می شود .]

امیر: داری می خندی؟ (ذوق زده) این اولین باره که اینطور...

[پدر، بار دیگر لبخند می زند .]

بابا چرا امروز به دفعه حالت اینطور شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

[چهره پدر در هم می رود .] بابا به چیزی بگو! تو رو خدا حرف بزن! حرف بزن!

[از خود بی خود می شود .]

پدر: (با لبخند) سلام . [امیر ناباورانه نگاهش می کند.] چیه؟ چی شده؟

امیر: هیچی .

پدر: جواب سلام واجبه مگه نه؟

امیر: آخه من، من هول شدم . سلام . [پدر جوابش را با لبخند می دهد .] بابا، باورم نمی شه . تو امروز حالت خیلی بد بود . انقدر که من به

لحظه فکر کردم ...

پدر: ولی حالا خوب خوبم مگه نه؟

امیر: بابا، باور نمی کنی چقدر خوشحالم .

پدر: من هم همینطور .

[یکباره به نقطه ای خیره می شود .]

پدر: [با خود] فقط فرق من و تو اینه که ...

امیر: با خودت چی داری می گی؟

پدر: [به خود می آید .] هیچی!

[به طرف سقاخانه می رود و مشغول روشن کردن بقیه شمعها می شود .]

امیر: بابا تو از کی اینجایی؟

پدر: خیلی وقت نیست .

امیر: کسی هم دید که میایی؟

پدر: نه، فکر نمی کنم .

امیر: یعنی هنوز هیچ کس نمی دونه که تو خوب شدی؟

[پدر به نشان تأیید سر تکان می دهد .]

پدر: می تونی بهم یه قول بدی؟

امیر: قول؟

پدر: که این، مثل یه راز بین من و تو بمونه!

امیر: اینکه تو خوب شدی؟

پدر: قول می دی؟

امیر: اگه تو می خوای باشه ولی ...

پدر: حالا من آماده ام .

امیر: آماده؟

پدر: که با هم حرف بزنیم . راجع به هر چی که بپرسی . با هم راه بریم، تا هر کجا که بخوای، هر چقدر که تو بگی، هر چی تو بخوای .

امیر: ولی من، من الان نمی دونم چی بخوام .

پدر: چطور نمی دونی؟

امیر: خب من الان یه کم هول شدم!

پدر: ولی تو چند ساله که منتظر این فرصتی مگه نه؟

امیر: آره، ولی بهتون که گفتم، یه دفعه هول شدم .

پدر: خیلی خب من صبر می کنم . حالا دیگه هر چقدر که بخوام می تونم صبر کنم ... [بار دیگر مشغول روشن کردن شمعها می شود .] خب من منتظرم .

امیر: [مستأصل] نمی شه، نمی تونم، هیچی یادم نمی یاد .

پدر: چطور یادت نمی یاد؟

امیر: آخه شما یه دفعه بعد از این همه سال، اومدین جلوی من وایسادین و می خواین بهتون بگم چی می خوام .

پدر: خب می تونم برم بعداً پیام، تو هم می تونی خوب فکرهاات رو بکنی .

امیر: نه، نه، منظورم این نبود.

پدر: پس چی؟

امیر: نمی شه این حرفها رو بذاریم برای بعد؟

پدر: بعد؟

امیر: آخه من الان گیجم، نمی تونم بفهمم چی شده .

پدر: حق داری، من هم دست کمی از تو ندارم . خوبه یه کمی به هم دیگه فرصت بدیم .

امیر: نمی خواین بریم خونه؟

پدر: خونه؟

امیر: مادر منتظره . شما هم خسته این مگه نه؟

پدر: من باید این شمعها رو روشن کنم .

امیر: حالا چه عجله ایه؟

پدر: باید عجله کنم . آخه جایی قرار دارم!

امیر: کجا؟

[صدای دسته نوحه خوان نزدیک می شود . پدر به سمت صدا می رود، لحظه ای گوش می سپارد و بعد به سرعت به سمت سقاخانه می

رود و به روشن کردن بقیه شمعها ادامه می دهد . امیر به دسته عزاداران نگاه می کند. بعد به سمت پدر بر می گردد .]

امیر: بابا تو گفתי قراره جایی بری؟

پدر: جای دوری نیست .

امیر: ولی من باید بدونم تو کجا می خوای بری!

پدر: عجله نکن، خودت می فهمی .

[صدای نوحه خوانان بیشتر می شود . امیر به مسیر آمدن آنها نگاه می کند و بعد به سمت پدر بر می گردد . پدر آخرین شمعها را روشن

کرده است . حالا سقاخانه به چلچراغ تبدیل شده است . پدر خود را برای رفتن آماده می کند .]

امیر: بابا، بابا، تو رو خدا یه دقیقه صبر کن! [پدر برمی گردد و نگاهش می کند .] می بینی شون؟

پدر: [به مسیر دسته نگاه می کند .] آره .

امیر: اونا امشب یه جوری نگاهم می کردن! قبل از اینکه پیام اینجا .

پدر: خب .

امیر: یه جوری که انگار!... بابا می شه همینجا وایسی تا اونها بیان .

پدر: که چی بشه؟

امیر: که ببیننت . آخه اونها باور نمی کنن تو خوب شدی .

پدر: مگه یادت رفت؟ قرار شد این یه راز باشه بین من و تو .

امیر: ولی اینطوری اونها فکر می کنن ... فکر می کنن تو شهید شدی!

پدر: شهید!

امیر: من از نگاهشون اینطوری فهمیدم .

پدر: خوب مگه عیبی داره؟

امیر: عیبی نداره؟

پدر: شهادت که عیب و عار نیست .

امیر: ولی تو که واقعاً...

پدر: آگه من واقعاً شهید بشم، تو ناراحت می شی؟

امیر: چی می گی بابا؟

پدر: گفتم اگه پدرت شهید بشه تو ناراحت می شی؟

امیر: این چه حرفیه؟ کدوم بچه ای دلش می خواد پدرش شهید بشه؟

پدر: اگه اون پدر خودش اینطور بخواد چی؟

امیر: بابا تو حق نداری با پسری که این همه سال به خاطرت زحمت کشیده از این حرفها بزنی!

پدر: اون پسر واسه چی این همه زحمت کشیده؟

امیر: واسه اینکه خوب بشی .

پدر: خب من خوب شدم . مگه تو همین رو نمی خواستی؟

امیر: اگه اینها همه اش خواب و خیال باشه چی؟

[به چلچراغ سقاخانه نگاه می کند.]

پدر: خواب و خیال؟

امیر: (با بغض) بابای خیالی به چه درد من می خوره؟!

پدر: فکر می کنی اون یه تیکه گوشت و استخونی که هر روز دنبال خودت اینطرف و اون طرف می کشیدی بابای واقعی بود؟ تو همچین

بابایی می خواستی؟

امیر: هر چی که بود بابام بود؟

پدر: تو نبودی که می گفتمی «دلم می خواد خوب بشی؟ بخندی؟ حرف بزنی؟ راه بری ... ؟

امیر: تو این کارها رو نمی کردی . دستها تکتون نمی خورد، راه نمی رفتی، حتی درست و حسابی حرف نمی زدی، اما بودی .

پدر: اینطور بودن چه فایده ای داشت؟

امیر: دلم خوش بود یه روز خدا همه این چیزها را بهت برگردونه .

پدر: اون روز هیچ وقت اتفاق نمی افتاد.

امیر: از کجا معلوم؟

پدر: مثل روز برام روشن بود . من این چیزها رو نداده بودم که پس بگیرم . اون بهم داده بود خودش هم ازم گرفت، خوب جایی هم گرفت

. یه جایی که خودش بهم گفته بود بیا . انگار گفته بود بیا، تا امانتی هاش رو ازم بگیره .

امیر: یعنی خواسته من مهم نبود؟ این همه دعا؟ این همه التماس . یعنی من حق نداشتم مثل بچه های دیگه بابا داشته باشم؟

پدر: حق تو اون گوشت و استخون نبود بابا.

امیر: حالا چی؟ تو حالا پدری داری که هر لحظه اراده کنی می تونی ببینیش . باهاش حرف بزنی . ازش کمک بخوای. بابات هم قول می ده

تمام حقی رو که توی این چند سال به گردنش داشتی ادا کنه .

[به طرف سقاخانه می رود . دسته عزاداران در حالی که هر کدام شمعی در دست دارند و نوای شام غریبان را زمزمه می کنند به صحنه

می آیند . پیشاپیش آنها ویلچر خالی پدر، شمع آذین شده در حرکت است . امیر، لحظه ای به عزاداران و ویلچر خالی نگاه می کند و بعد به

سمت پدر برمی گردد . اما او را نمی یابد.]

امیر: (سراسیمه) بابا؟

[پدر از سمتی دیگر با شمع روشنی در دست به سمت امیر می آید . شمع را به او می دهد و شانه به شانه اش می ایستد .]

امیر: بابا، قول می دی هر وقت خواستم، بتونم ببینمت؟

پدر: هر وقت خواستی، هر وقت واقعاً خواستی .

[نوحه خوانها دور پدر و امير مي گردند . حبيب آقا، بدون آنكه متوجه پدر باشد به سمت امير مي رود و پيشانيش را مي بوسد . پدر، آرام از امير فاصله مي گيرد و در چلچراغ سقاخانه محو مي شود . عزاداران، امير را مانند نگيني در بر مي گيرند .]

سيد حسين فدائي حسين